

شماره جلسه: ۰۶	هوالمحکم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۱/۰۸/۲۲	من همه را نجات می دهم!
روی کرد: آیت مدار	عنوان درس: آیت شناسی ابزار کمک آموزشی: داستان

دو مرد که با هم برادر بودند، کار و شغل خوبی داشتند. کارهای مختلفی انجام می دادند و به این دلیل، وضع زندگی آن‌ها خوب بود. این دو مرد، نخستین برادرها در دنیا بودند، زیرا این‌ها پسرهای حضرت آدم^(ع) هستند. حضرت آدم^(ع) نخستین انسان، و پسرهای او، نخستین فرزندان انسان، به حساب می آیند.

یکی از این دو برادر، که کار و شغل مناسبی هم داشت، تصمیم گرفت یک هدیه به خدا تقدیم کند. او می خواست از خدا سپاس گذاری کرده باشد. می خواست از خدا به خاطر همه‌ی نعمت‌هایی که به او داده بود، تشکر کند. پس، یک هدیه‌ی مناسب تهیه کرد و فرستاد. مانند این که هر کسی برای قدردانی، یک جمله‌ی خوب به خدا می گوید، مثلاً: خدا جون، ممنونم.

یا برای این که خدا را شاد کند، کارهای خوب انجام می دهد و به دیگران کمک می کند.

این مرد هم سعی کرد، یک هدیه‌ی مناسب به خدا بدهد یا نذر کند.

برادر او متوجه شد. چون حسود بود، فوراً تصمیم گرفت او هم یک هدیه به خدا بدهد. البته هدف او شادی و رضایت خدا نبود. برای او مهم نبود که خدا از کار او راضی باشد. فقط می خواست از این راه به خدا نشان بدهد که او سپاس گذار است، تا خدا وضع شغل و دارایی او را بهتر و بیشتر کند.

هر دو برادر، هدیه‌ی خود را تقدیم خدا کردند. خدا که از درون قلب انسان‌ها با خبر است، می دانست که برادر یکم قصد دارد از او به خاطر همه‌ی نعمت‌ها تشکر کند، اما برادر دوم حقه‌باز است و قصد دارد خدا را فریب دهد.

به این دلیل، خدا هدیه‌ی برادر دوم را نپذیرفت، و در نتیجه وضع کار او بهتر نشد، زیرا او هم هدیه‌ی نامناسبی داده بود، و هم این که قصد فریب خدا را داشت.

وقتی فهمید که خدا هدیه‌ی برادرش را پذیرفته، از شدت حسادت بسیار عصبانی شد. به سراغ برادرش رفت و با خشم بر سر او فریاد کشید: «حالا که خدا هدیه‌ی مرا نپذیرفت، من تو را می کشم.»

برادر او با آرامش پاسخ داد: «مقصر من نیستم. تو هدیه‌ی خوبی نیاوردی. خدا، همه را می بیند و همه‌ی فکرها و خیال‌های ما را می بیند و همه‌ی فکرها و خیال‌های ما را می داند. خدا می دانست که تو هدیه را برای فریب او آورده‌ای.»

برادر حقه‌باز و عصبانی باز هم فریاد کشید: «اما من تو را می کشم.»

برادر آرام و مهربان پاسخ داد: «اما من تو را نمی کشم.»

برادر فریب کار، که هر لحظه بر شدت عصبانیت‌اش افزوده می شد، نتوانست خود را نگه دارد و در نتیجه به برادرش حمله کرد و ضربه‌های زیادی به او زد.

یک باره به خود آمد و متوجه شد که: «ای وای! برادرم را کشتم! حالا چه کنم؟!»

تا آن لحظه، هیچ انسانی، به دست هیچ انسان دیگری کشته نشده بود، و برای نخستین بار، کسی برادر خود را کشت. اکنون نمی دانست، که باید چه کند! بدن خون آلود برادرش را به دوش گرفت و به راه افتاد. رفت و رفت. نمی دانست کجا برود و چه کند.

خسته شد. بدن برادرش را آرام به زمین گذاشت و خودش نیز نشست تا خستگی از تن در کند. هم چنان که از خستگی، نفس می زد، با خود می اندیشید که با بدن برادرش چه کند. در حال تفکر بود که ناگهان کلاغی را دید که فرود آمد و بر زمین نشست. قطعه ای که معلوم نبود چیست، بر نوک منقارش آویزان بود. چند قدم در محوطه به این سو و آن سو رفت تا این که جای مناسبی را پیدا کرد. با پاهای خود، خاک های آن محل را کنار زد و چاله ی کوچکی کند.



مرد قاتل، با حیرت و تعجب کلاغ را تماشا می کرد.

کلاغ، پس از این که گودال کوچک را به اندازه ی کافی کند، آن قطعه ای که در نوک منقار خود داشت را به درون چاله انداخت و سپس با پاهایش، روی آن را خاک ریخت. این کار را آن قدر ادامه داد، تا گودال پر شد و همه ی خاک ها، به چاله ریخته شدند. آن گاه چند قدم روی خاک های گودال راه رفت تا محکم شود، و سپس پرواز کرد و از آن جا دور شد.

مرد قاتل، به خود آمد و از کار کلاغ متعجب شد. به خود گفت: «ا، من چقدر بدبختم! هم برادرم را کشتم، هم آن قدر ناتوانم که نمی دانستم باید قبری بکنم و او را در زیر خاک دفن کنم! آیا باید یک کلاغ به من یاد می داد؟!»
بدن برادرش را به دوش گرفت و رفت تا او را دفن کند.

آیا او نمی دانست که خدا می فرماید: «اگر کسی، کس دیگری را بکشد، انگار همه ی انسان ها را کشته است، و اگر کسی، کس دیگری را نجات دهد، انگار همه ی انسان ها را نجات داده است؟!»

کار بد او، که خدا را ناراحت کرد، این بود که برادرش را کشت و پس از آن، همه آموختند که یکدیگر را بکشند.

او نخستین تروریست در دنیا بود، و برادرش، نخستین شهید.

www.Strategistkids.ir